عطا، برگشته. با او. او، یک دختر است؛ یک دختر جوان. دختری که به نظر جوان‌تر از من است و نمی‌دانم کیست. دقیقا وقتی از ماشین پیاده شدم و داشتم می‌رفتم در پارکینگ را ببندم، دیدمش. داشت با دختری از در خانه می‌رفت تو و یک‌جور دستپاچگی هم داشت توی رفتارش. گویا می‌خواست خیلی زود از در تو برود که مثلا کسی نبیندش یا مثلا من نبینمش. حالا، خیلی وقت می‌شود که کسی از در خانه‌شان تو نرفته بود. یا بهتر است اینطور بگویم: خیلی وقت بود عطا از در خانه‌شان تو نرفته بود. حالا چرا از این در تورفتن توسط عطا اینقدر مهم است؟ معلوم است. عطا مهم‌ترین کسی بوده که می‌توانسته و می‌خواستم از این در تو برود و خیلی وقت از این در تو نرفتن هم یعنی: ده سال. ده سالِ خیلی‌خیلی طولانی که راحت می‌توان با بیست سی سال مقایسه‌اش کرد. این همان خانه‌ای است که بعد مرگ پدر عطا و رفتن عطا درش را بستند و نه دادندش به مستاجر نه فروختندش. خانه‌ای که این‌همه سال بلاتکلیفش گذاشته بودند؛ خانه‌ای که نمی‌توانست همانطوری مثل قبل تلاش کند گرم بماند تا به

جایی که حالا هست تبدیل نشود. حالا بعد این‌همه مدت درش باز شده آن‌هم به دست خود عطا. و قطعا خیلی فرق دارد این خانه به دست کی باز بشود. اینجا خانه‌ای است که همه جایش را خیلی خوب می‌شناسم و خیلی زیاد دزدکی از تراس پشتی خانه‌مان، رفته‌ام تویش و چرخیده‌ام و گریه کرده‌ام وقت‌هایی که دلم خیلی خیلی خیلی زیاد برای عطا تنگ شده.

ـ بیا مهلاجان. من امروز می‌رم پیش اعظم‌سادات. کلید خونه باشه پیشت.

مادر کلید را از روی پله‌ی جلوی در ورودی پرت می‌کند سمتم و کلید می‌افتد کنار پایم روی زمین. از جا می‌پرم. با صدای زمین خوردن یک کلید؟ بله. من خیلی وقت است از صداهای خیلی کوچک، نگاه‌ها، لبخندها، بدون خداحافظی رفتن‌ها، مردها، مادرِ مردها، دوست‌داشتن‌ها، خوابیدن ظهر جمعه‌ها و گم شدن کلید خانه می‌ترسم. به همین خاطر توی بیست‌وهشت سالگی‌ام هنوز هم کلید خانه را جز وقتی که مادرم بخواهد برود بیرون برای اینکه یک ناهار و شام را کنار رفقایش یا خواهرش سر کند، برنمی‌دارم. کلید را از روی زمین برمی‌دارم و محکم می‌گیرمش توی مشتی که می‌لرزد. باید بروم. باید نمانم. می‌ترسم به‌شدت چون ممکن است چیزی اتفاق بیفتد که نمی‌دانم چیست.

در را بسته‌ام، نشسته‌ام پشت فرمان اما نمی‌توانم یک سوئیچ فسقلی مسخره را بچرخانم و ماشینم را روشن کنم و راه بیفتم سمت دفتر کارم. چرا؟ ساده است. از بس فکرم خیلی اتفاقی و به‌طرز مسخره‌ای مشغول یک مساله‌ی قدیمی شده که ظاهرا عاشقانه هم هست. که همان‌قدری که عاشقانه است لعنتی هم هست. آنقدری لعنتی که بتواند دست و پایم را شل، نفسم را تنگ، ضربان قلبم را تند و اشک‌هایم را توی چشم‌هایم جمع کند. یک قاعده‌ی همیشگی می‌گوید درد همیشه درد است؛ درست است که بعد از مدتی حسش نمی‌کنی و برایت عادی می‌شود اما اگر بماند به جایش که نگاه می‌کنی یاد درد لحظه‌های اول می‌افتی. و این خودش کم دردی نیست. من نگاه کرده‌ام به زخمی که هم‌آمده و حالا دارم مرور می‌کنم روزهای هم‌آمدن زخمم را. اما من پوست‌کلفت‌تر از این حرف‌ها هستم. هنوز هم آنقدری می‌توانم دختر محکمی باشم که اشک‌هایم را چند دقیقه کنترل کنم که نریزند تا بتوانم ماشینم را از توی کوچه ببرم بیرون و کسی نبیند که من دوباره... بله. من دوباره همانطوری شده‌ام.

بهترین راه این است که فکر نکنم بهش. بیایم فکر کنم آنی که از در تو می‌رفت عطا نبود. مثلا فکر کنم رمضانی بود، همین بنگاهی سر کوچه که آمده تکلیف این خانه را بعد ده سال روشن کند. گمانم دیگر وقتش شده و حتی می‌توان به یقین گفت که خیلی از وقتش گذشته باشد. بعد ده سال روشن کردن تکلیف خانه‌ای که یک روزی تویش

کلی آدم می‌رفتند و می‌آمدند واجب است. حالا اصلا به درک که یکی از آن آدم‌ها می‌تواند من باشد. مهم نیست چشم‌های من به در بسته‌اش این‌همه سال خیره و خشک شده. مهم نیست که من هر روز صبح وقت بیرون رفتن و هر شب وقت برگشتن به این در نگاه کرده‌ام. من برای خودم نمی‌گویم به خدا، که ده سال هی با خودم گفته‌ام یا امروز یا این هفته یا این ماه یا امسال می‌آیند سراغش. من مهم نیستم. من مهم نبوده‌ام. فقط برای این می‌گویم که فقط من دیده‌ام این خانه توی این چند سال چقدر ترسیده‌تر، تنهاتر، خسته‌تر و تکیده‌تر شده شبیه خودم.

آن خانم کنار دستش که بود؟ لابد یکی از همین بسازبفروش‌های جوان خرپول است که خانه‌های پر از خاطره را خراب می‌کنند و جایش آپارتمانی مسخره با ده واحد و شیشه‌هایی که معلوم نیست کسی پشتش منتظر است یا نه تحویل مردم می‌دهند. یا شاید هم کسی است که آمده برای مزون لباس و مد اینجا را رهن کند و کلی دختر را پیش از رفتن به مراسم‌ها خوشگل کند تا کلی مرد را کلی عاشق‌تر کنند. لابد همین است.

اما، عطا بود. مطمئنم. من بعد تقریبا چند میلیون باری که توی سرم مرورش کرده‌ام دیگر حتی از خیلی دور هم به‌طور واضح می‌شناسمش. مثل ابر توی آسمان می‌ماند، حتی اگر دور هم باشد

می‌دانم می‌بارد یا نمی‌بارد. اما چرا حالا آمده؟ نمی‌گویم به‌خاطر اینکه از اول پاییز امسال توی سرم فکر می‌کردم این پاییز یک‌جور دیگر شروع شده که همه‌ی این ده پاییز گذشته فکر می‌کردم این پاییز یک‌جور دیگری شروع شده؛ از آن‌هایی که ممکن است عطا را با خودش بیاورد. نمی‌گویم چون دیشب خوابش را دیده‌ام، که خیلی دیشب‌ها بوده که خواب عطا را دیده‌ام اما فردایش عطایی نبوده که بخواهد بی‌خبر بیاید. فقط می‌خواهم بدانم این‌همه سال که خانه خالی افتاده بوده چرا کسی نیامده یک خبری ازش بگیرد؟ این‌همه سال که چشمی به درشان بوده لازم نبوده برگردند ببینند این خانه چه مرگش است؟ و حالا بعد این‌همه سال، این‌همه پاییز، این‌همه شب و خواب دیدن و خیره شدن به درشان، می‌بینمش که آمده و تنها نیامده. با کسی آمده که دختر است، جوان است، تقریبا زیباست و خیلی چیزهای دیگر که بدترینشان این است که آن دختر من نیست.

چرا نمی‌توانم دلم را آرام کنم؟ چرا اینقدر لعنتی شده‌ام؟ درست است که خوب می‌دانستم اگر یک روز بی‌خبر بیاید این‌جوری می‌شوم اما فکر نمی‌کردم اینقدر راحت، اینقدر زود، اینقدر ساده فرو بریزدم. به‌زور، به‌سختی، به جان‌کندن هم که شده با دستی که می‌لرزد استارت می‌زنم و خیلی سخت راه می‌افتم. آرام‌آرام از کوچه‌ی آذر می‌زنم بیرون و می‌افتم توی خیابان اصلی اما زود می‌رسم به چراغی که خیلی قرمز است.